



۲۶۸

چشم ما بود

جلال آل احمد : پیرمرد چشم ما بود
+ دو نامه از " نیما"

۱۳۵۱



دعوت



تا آنجا که به یاد دارم و اگر اشتباه نکنم - که امکانش هست - ، " جنگ مرجان " وابسته بود به " گروه فرهنگی مرجان " جدانده ! یا شبه ای از " گروه فرهنگی خوارزمی " (در خیابان پهلوی ، تقریباً روبروی کاخ مهر) - و گرداننده کی جنگ هم با محمد حقوقی.

می خوانید :

xalvat.com

شعر

نیما یوشیج	مرگ کاکلی
مهدی اخوان ثالث	گفت وگو
احمد شاملو	من و تو ، درخت و پارون
احمد شاملو	بودن
احمد شاملو	پل اللهوردیخان
فروغ فرخزاد	دلم برای باغچه می سوزد
محمد زهری	بیهودگی
منوچهر آشنی	خنجرها ، بوسه ها و پیمانها
سهراب سپهری	روشنی ، من ، گل ، آفتاب
سیاوش کسرائیی	بها نه
نصرت رحمانی	سقاخانه
یدالله رویایی	دریایی ۹
فریدون مشیری	در ایوان کوچک ما
فریدون توللی	کارون
یرتولت برشت	لیکنی را چه سود ؟
یرتولت برشت	به کجا کوچ می کنید ؟
یرتولت برشت	امید بستگان
رابرت فراست	سرسخت
قدریکو گارسیا لورکا	بدرود
ژاک پره ور	وقت گذشته
خسوس لوپس باچه کو	آنها عشق را کشته اند
خسوس لوپس باچه کو	دستها
آنخه لافیکوئه رامه ریج	من نمی خواهم

قصه

جلال آل احمد	کلسته و فلك
نادر ابراهیمی	آنها برای چه برمی گردند ؟
ایرج پزشك نیا	پرواز
فریدون تنکابنی	موقعیت مناسب
بهرام صادقی	مهمان ناخوانده در شهر بزرگ
غ . داود	الدر آداب صنعت زنده خواری
آنتوان چخوف	اندوه
ارنست همینگوی	پیرمرد روی پل
ارنست همینگوی	حالا می خوابم
جان اشتین بک	تدفین پدر بزرگ
کارل چاپک	دزد شاعر
کارل چاپک	شاعر
ار . هنری	دستبرد بی نظیر
جیمز تریر	گرگ پشت در
جیمز تریر	پیرمرد شناس

نوشته

جلال آل احمد	پیرمرد چشم ما بود
نیما یوشیج	نامه های همسایه
نیما یوشیج	نامه ای به ناکتا
سمد بهرنکی	ادبیات کودکان
ماکسیم گورکی	درستایش انسان و کتاب
ابوتراب باقرزاده	



- پیرمرد چشم ما بود
 جلال آل احمد

بار اول که پیرمرد را دیدم در کنگره‌ی نویسندگانی بود که خانه‌ی «فرهنگ شوروی» در تهران علم کرده بود.

xalvat.com

تیرماه ۱۳۲۵ . زبروز رنگ می آمد و می رفت. دیگر شعرا کاری به کار او نداشتند. من هم که شاعر نبودم و علاوه بر آن جوانکی بودم و توی جماعت برخورد کرده بودم. شبی که نوبت شعرخواندن او بود. یادم است. برق خاموش شد، و روی میز خطابه شمعی نهادند و او «آی آدمها»یش را خواند. سر بزرگ و تاسش برق میزد و گودی چشم‌ها و دهان عمیق شده بود و خودش ریزه تر می نمود و تعجب می کردی که این فریاد از کجای او در می آید؟...

بعد اولین مطلبی که درباره اش دانستم همان مختصری بود که به عنوان شرح حال در مجموعه‌ی کنگره چاپ زد. مجله‌ی موسیقی و آن کارهای او ایل را پس از این بود که دنبال کردم و یافتم.

بعد که به دفتر مجله‌ی مردم رفت و آمدی پیدا کرد با هم آشنا شدیم. به همان فرزی می آمد و شعرش را می داد و یک چایی می خورد و می رفت. با پیرمرد اول سلام و علیکی می کردم و بعد کم کم جسارتی یافتم و از «پادشاه فتح» قسمت-



هایی رازدم و چاپش که کردم پدجوری غرغر پیرمرد در آمد. ولی هم آن چه از «پادشاه فتح» درآمد حسابی باعث دردسر شد. نخستین منظومه‌ی نسبتاً بلند و پیچیده‌اش بود و آقا معلم‌های حزبی من که سال دیگر باید همکارشان می‌شدم - نمی‌فهمیدند «در تمام طول شب، کاین سیاه سالخورده - انبوه دندانهاش می‌ریزد.» یعنی «وقتی ستاره‌ها يك يك از روشنایی افتادند.» و این بود که مرا دوره کردند که چرا؟ و آخر ما را معلم ادبیات می‌گویند و از همین حرفها... عاقبت جلسه کردیم و درسه نشست. پس از حرف و سخن‌های فراوان - حالی هم دیگر کردیم که شعر نیما را فقط باید درست خواند و برای این کار نقطه‌گذاری جدید او را بساید رعایت کرد و دانست که چه جوری افاعیل عروضی رامی‌شکنند و تقارن مصرع‌ها را ندیده می‌گیرد.

xalvat.com

تا اواخر سال ۲۶ یکی دوبار هم به خانه‌اش رفتم. با احمد شاملو. خانه‌اش کوچکی پاریس بود. شاعر از یوش گریخته و در کوچکی پاریس تهران! شاملو شعری می‌خواند و گاهی از فلان شعرش نسخه‌ای برمی‌داشتیم و عالی‌خانم* رونشان نمی‌داد و پسرشان که کودکی بود دنبال گریه می‌دوید و سرو صدای کرد و همه جا قالی فرش بود و در رفتار پیرمرد چیزی از آداب مذهبی مثلاً هندوها بود. آرام - از سردقت - و مبادا چیزی سر جایش نباشد.

دیگر او را ندیدم تا به خانه‌ی شمیران رفتند. شاید در حدود سال ۲۹ و ۳۰ که یکی دوبار باز هم سراغشان رفتیم. همان نزدیکی‌های خانه‌ی آن‌ها تکه زمینی وقفی از وزارت فرهنگ گرفته بودیم و خیال داشتیم لانه‌ای بسازیم. راستش اگر او در آن همسایگی نبود آن لانه ساخته نمی‌شد و ما خانه‌ی فعلی را نداشتیم. این رفت و آمد بود و بود تا خانه‌ی ما ساخته شد و معاشرت همسایگانه پیش آمد. محل هنوز بیابان بود و خانه‌ها درست از سینه‌ی خالک در آمده بودند و در چنان بی‌غول‌های آشنایی غنیمتی

* همسر نیما که بیش از سی سال در کنار او زیست و باشتاب به او پیوست .



از این به بعد- یعنی از سال ۱۳۳۲ به بعد- که همسایه‌ی او شده بودیم پیرمرد راز یاد میدیدم. گاهی هر روز در خانه‌ها مان یا در راه. او کیفی بزرگ به دست داشت و به خرید می‌رفت یا برمی‌گشت. سلام و علیکی میکردیم و احوال میپرسیدیم و من هیچ در این فکر نبودم که به زودی خواهد رسید روزی که او نباشد و تو باشی و بخواهی بنشیننی خاطراتی از او گردیباوری و بعد کشف بشود که خاطراتی از گذشته‌ی خودت گرد آورده‌ای.

xalvat.com

گاهی هم سراغ همدیگر می‌رفتیم. تنها با اهل و عیال. گاهی درد دلی- گاهی مشورتی از خودش یا از زنش. یاد باره‌ی پسرشان که سالی یک بار مدرسه عوض می‌کرد و هر چه زور میزدیم بهشان بفهمانیم که بحران بلوغ است و سخت‌نگیرند- فایده نداشت. یاد باره‌ی خانه‌شان که تباستان اجاره بدهند یا نه، یاد باره‌ی نوبت آب که دیر می‌کرد و میراب که طعم‌کار بود... و ازین نوع دردسرها که در یک محله‌ی تازه‌ساز برای همه‌هست.

زندگی مرفهی نداشتند. پیرمرد شندرغازی از وزارت فرهنگ می‌گرفت که صرف دود و دمش می‌شد. و خرج‌خانه و رسیدگی به کار منزل اصلاً به عهده‌ی عالیه‌خانم بود که برای بانک ملی کار می‌کرد و حقوقی می‌گرفت و پیرمرد روزها در خانه تنها می‌ماند. و بعد که عالیه خانم باز نشسته شد کار خراب‌تر شد. بارها از و شنیده‌ام که پدر نیست و اصلاً در بند خانه نیست... و ازین درد دل‌ها. و لسی چاره‌ای نبود. پیرمرد فقط اهل شعر بود. پیرمرد در امور عادی زندگی بی‌دست و پا بود. درمانده بود. و اصلاً با ادب شهرنشینی اخت نشده بود پس از این همه‌سال که در شهر بسر برده بود هنوز دماغش هوای کوه را داشت و به چیزی

جز لوازم آن جور زندگی تن در نمی داد حتی جورابش را خودش نمی خرید و پارچه‌ی لباس از این سر سال تا آن سردردکان خیاط می ماند. بسیار اتفاق افتاد که باهم سر یک سفره باشیم اما عاقبت نفهمیدم پیرمرد چه می خورد؟ و به چه زنده بود؟ در غذا خوردن بداد بود. سردی و گرمی طبیعت خوراکیها را مراعات می کرد. شب مانده نمی خورد. حتی دست پخت عالیہ خانم را قبول نداشت.

و بدتر از همه این بود که همین اواخر عالیہ خانم و پسرش هردو فهمیده

بودند که کار پیرمرد کاریک مرد عادی نیست. xalvat.com

فهمیده بودند که به عنوان یک شوهر یا یک پدر دارند بسایک شاعر به سر می برند. تا وقتی زن و بچه‌ی آدم باورشان نشده است که تو کیستی قضیه عادی است. پدری هستی یا شوهری که مثل همه‌ی پدرها و شوهرها وظایفی به عهده داری و باید باری از دوش خانواده برداری که اگر بر نداشتی یا باری بر آن افزودی حرف و سخنی پیش می آید و بگو مگویی - که البته خیلی زود به آشتی می انجامد. اما وقتی زن و بچه‌ات فهمیدند که تو کیستی - که تو در عین شاعری قناعت کرده‌ای به اینکه ناصر خسرو باشی - آن وقت کار خراب است. چرا که زن و بچه‌ات نمی توانند این واقعیت را ندیده بگیرند که پیش از همه‌ی این عناوین تو پدری یا شوهری و آن وظایف را به عهده داری اما حیف که شاعری نمی گذارد ادایشان کنی. و آن وقت ناچارند که هم به تو ببالند و هم ازت دلخور باشند. پیرمرد در چنین وضعی گرفتار بود به خصوص این ده ساله‌ی اخیر. و آن چه این وضع را باز هم بدتر می کرد رفت و آمد شاعران جوان بود.

عالیہ خانم می دید که پیرمرد چه پناهگاهی شده است برای خیل جوانان.

اما تحمل آن همه رفت و آمد را نداشت. به خصوص در چنان معیشت تنگی. خودش



هم از این همه رفت و آمد به تنگ آمده بود.

هر سال تابستان به یوش می رفتند. دسته جمعی، خانه را اجاره می دادند یا به کسی می سپردند و از قند و چای گرفته تا تیره بار و بنشن و دوادرمان همه را فراهم می کردند و راه می افتادند درست همچون سفری به قندهار در سنی جرت مته! هم بیلاقی بودند هم صرفه جویی می کردند.

xalvat.com

اما من می دیدم که خود پیرمرد در این سفرهای هر ساله به جستجوی تسلاپی می رفت برای غم غربتی که در شهر به آن دچار می شد. نمی دانم خودش میدانست یا نه که اگر به شهر نیامده بود نیمانشده بود و شاید هنوز گالشی بود سخت جان که شاید سالهای سال عزرائیل را به انتظار می گذاشت. اما هر سال که بر می گشتند می دیدی که یوش تابستانه هم دردی از او رادوا نکرده است، پیرمرد تا آخر عمر يك دهانی غربت زده در جنجال شهر باقی ماند. يك دهاتی به اعجاب آمده و ترسیده و انگشت به دهان! مسلماً اگر درها را به رویش نبسته بودند شاید وضع جور دیگری بود. این آخری ها فریاد را فقط در شعرش می شد جست. نگاهش چنان آرام بود و حرکاتش، و زندگیش چنان بی تلاطم بود و خیالش چنان تخت - انگار که سلیمان است به تماشای هیکل ایستاده و در تن دیوها نیز قدرت کوبیدن چنان عظمتی را نمی بیند. اما همیشه چنین نبود. بارها وحشت رانی زدر چشمش خوانده ام. به خصوص هر وقت که از خانه می گریخت.

مسخرگی هم از او شنیده ام. از ما ز ندرانیها و اداهانشان - از تر کمناها و از قیافه ای این دوست با آن خویشاوندو چه خوب هم از عهده برمی آمد. حتی گاهی فکر می کردم که اگر شاعر نشده بود یا اگر در دنیای گشاده تری می زیست حالا بازیگر بود.

میمیک بسیار زنده ای داشت با این همه وقتی کسی یا چیزی یا عددی یا

مفهومی از گز آشنای او دراز تر بود آن وقت باز همان پیرمرد دهسانی بود با اعجابش و درماندگیش. و به همین طریق بود که پیرمرد دور از هر ادابی به سادگی در میان مازیست و به سادگی روستایی خویش از هر چیز تعجب کرد و هر چه بر او تنگ گرفتند کمربند خود را تنگتر بست تا دست آخر با حقارت زندگی همامان اخت شد. هم چون مروارید در دل صدف کج و کوله ای در گوشه ای تاریکی از کناره ای پرتی سال ها بسته ماند. نه قصد سیروس سیاحتی کرد نه حتی آرزوی بازار دیگر و خریدار دیگری را. هرگز نخواست با کبکبهای احترامی دروغین این عفریته ای روزگار عفن ما را زیبا بزند و در چشم او که خود چشم زمانه ای مابود آرامشی بود که گمان می بردی شاید هم به حق- از سر تسلیم است امادر واقع طمأنینه ای بود که در چشم بی نور یک مجسمه ای دوره ای فراعنه هست.

درین همه سال که با او بودیم هیچ نشد که از تن خود بنالد. هیچ بیمار نشد. نه سردردی، نه پادردی - و نه هیچ ناراحتی دیگر فقط یک بار - دوسه سال پیش از مرگش - شنیدم که از تن خود نالیده مثل اینکه پیش از سفر تابستانه ای یوش بود. بعد از ظهری تنها آمد سراغم و بی مقدمه در آمد که:

xalvat.com

- می دانی فلانی؟ دیگر از من کاری ساخته نیست...

از آن پس بود که شدم نکیر و منکرش. هر بار که میدیدمش سراغ کنار تازه ای را میگرفتم یا ترتیبی را در کار گذشته ای پی جو میشدم. می توانم بگویم که از آن پس بود که رباعیها را جمع و جور کرد و «قاعه ای سقریم» را سرو سامان داد. شبی که آن اتفاق افتاد مابعد صدای در از خواب پریدیم. اول گمان کردم میراب است. ز مسان و دو بعد از نیمه شب، چه خروس بی محلی بود همیشه این میراب! خواب که از چشم پرید و از گوشم - تازه فهمیدم که در زدن میراب نیست و شستم خبردار شد. گفتم: «سیمین! به نظر من حال پیرمرد خوش نیست». کلفتشان بود و وحشتزده مینمود.

مدنی بود که پیرمرد افتاده بود. برای بار اول در عمرش. جز در عالم شاعری. يك کار غیرعادی کرد. یعنی زمستان به یوش رفت. و همین یکی کارش را ساخت. اما هیچ بوی رفتن نمی داد از یوش تا کنار جاده ی چالوس روی قاطر آورده بودندش. پسرش و جوانی هم قدو قامت او همراهش بودند و پسر می گفت که پیرمرد را به چه والداریانی آورده اند.

xalvat.com

امانه لاغر شده بود نه رنگش برنگشته بود، فقط پاهایش بساد کرده بود. و از زنی سخن می گفت که وقتی یوش بوده اند برای خدمت اومی آمده و کارش را میکرده نمی رفته. بلکه می نشسته و مثل جغد او را میباید. آنقدر که پیرمرد رویش رابه دیوار می کرده و خودش را به خواب می زده و من حالا از خودم میپرسم که نکند آن زن فهمیده بود؟ یا نکند خود پیرمرد وحشت از مرگ را در پس این قصه می نهفته؟ هر چه بود آخرین مطلب جالبی بود که از شنیده ام. آخرین شعر شفاهی او و او خیلی ازین شعرهای شفاهی داشت.. هر روز یا دوروز يك بار سری میزدیم. مردنی نمی نمود. آرام بود و چیزی نمی خواست و در نگاهش همان تسلیم بود. و حالا؟...

چیزی به دو شمش انداختم و دو بدم. هرگز گمان نمی کردم کار از کار گذشته باشد. گفتم لابد دکتری باید خبر کرد یا دوا بی باید خواست. عالیه خانم پای کرسی نشسته بود و سر او را روی سینه گرفته بود و ناله میکرد:

نیمام از دست رفت!

آن سر بزرگ داغ داغ بود. اما چشم هار ا بسته بودند. کوره ای تازه خاموش شده. باز هم باور نمی شد. ولی قالب خاموش بود و نبض ایستاده بود. اما سر بزرگش عجیب داغ بود! عالیه خانم بهتر از من می دانست که کار از کار گذشته است ولی بی تابی می کرد و هی می پرسید:



— فلانی، یعنی نیمام از دست رفت؟

و مگر می شد بگویی آری؟ عالیبه خانم را با سیمین فرستادم که از خانه‌ی ما به دکتر تلفن کنند.

پسر را پیش از رسیدن من فرستاده بودند سراغ عظام السلطنه شوهر خواهرش. من و کلفت خانه کمک کردیم و تن او را که عجیب سبک بود از زیر کرسی در آوردیم و روبه قبله خواباندیم.

وحشت از مرگ چشمهای کلفت خانه را که جوان بود چنان گشاده بود که دیدم طاقنش را ندارد. گفتم:

— برو سماور را آتش کن. حالا قوم و خویشها می آیند.

و سماور نفتی که روشن شد گفتم رفت قرآن آورد و فرستادمش سراغ صدیقی که به نیما اراداتی نداشت ناشبی که قسمتی از «قلعه‌ی سقریم» را از دهان خود پیرمرد در خانه‌ی ما شنید. و تا صدیقی برسد من لای قرآن را باز کردم. آمد:

«والصافات صفا...»

- نامه‌های همسایه
 نیما یوشیج

۱

عزیز من !

باز می‌گویم. ادبیات ما باید از هر حیث عوض شود، موضوع تازه کافی نیست و نه این کافیست که مضمونی را بسط داده و به طرز تازه بیان کنیم. نه این کافیست که با پس و پیش آوردن قافیه و افزایش کاهش مصراع‌ها یا وسایل دیگر، دست به فرم تازه زده باشیم. عمده اینست که طرز کار عوض شود و آن مدل وصفی و روایی را که در دنیای با شعور آدم هاست، به شعر بدهیم. (نکته‌ای که هنوز هیچکس به آن پی نبرده است و شاید فرنگی‌هایی هم که نمونه‌ی تازه از اشعار ما می‌برند به زودی این‌ها را در نیابند) تا این کار نشود هیچ اصلاحی صورت پیدا نمی‌کند، هیچ میدان وسیعی در پیش نیست.

xalvat.com

۲

عزیز من !

به همسایه از قول من می‌گویید: به عکس، من سعی می‌کنم به شعر فارسی وزن و قافیه بدهم. شعر بی‌وزن و قافیه شعر قدیمی هاست. ظاهر آن برخلاف اینست به نظر می‌آید، اما به نظر من شعر در یک مصراع یا یک بیت نمی‌تواند وزن طبیعی



کلام را تولید کند. وزن، که طنین و آهنگ یا مطلب معین است - در بین مطالب یک موضوع - فقط به توسط «آرمونی» به دست می آید، این است که باید مصراع‌ها و ابیات دسته جمعی و بطور مشترک، وزن را تولید کنند. من واضع این آرمونی هستم. شما تکمیل کننده‌ی سروصورت آن باشید. من فقط اساس را می دهم و بیش از این شاید از من کسی طلبی نداشته باشد. xalvat.com

اساس این وزن را ذوق ما حس می کند که هر مصراع چقدر باید بلند یا کوتاه باشد، پس از آن هر چند تا مصراع چطور هم آهنگی پیدا کنند. عزیز من! نهایت معضل من و کمال من در این است، اگر برسم یا نرسم.

هر مصراع مدیون مصراع پیش و داین مصراع بعد است.